



برای آوردن کتابها به انباری رفتند. صدرا کلافه و عصبی روی زمین ولو شده بود و یاری انجام دادن کاری را نداشت.

صدرا از روی زمین پاشو. لباست خاکی بشه، حاجی جریمه ات میکنه. اما آنقدر ذهنش درگیر بود که متوجه صحبت همکارش نشد.

صدرا از خانواده‌ای با اقتصاد ضعیف بود که به زور دستشان به دهنشان می‌رسید، در دانشگاه درس می‌خواند اما وقتی پدرش فوت کرده او برای همیشه درس را کنار گذاشت تا نان آور و مرد خانه شود. با پادویی کردن و کارهای این چنینی روزگار می‌گذراند. صدرا پسر خوب و کاری بود با اخلاقی خوش که همه قبولش داشتند. تا اینکه بواسطه یکی از آشنایان در کتابخانه‌ای بزرگ مشغول به کار شد. همه چیز خوب پیش می‌رفت و زندگی آرامی داشتند و مادر و خواهرهایش راضی از او. تا اینکه پای صدرا به فضای مجازی و اینستا باز شد. متأسفانه جنبه آن دنیای پر رمز و راز را نداشت. حسابی درگیرش شده بود، به طوری که خانواده اش را هم فراموش کرده و مدام در آن جا سیر می‌کرد. دوستان رنگ و وارنگ زیادی پیدا کرده بود. کلاً تغییر هویت داده و از شخصیت و فرهنگ واقعی خودش دور شده بود. واسطه کارش، پستهای فیلسوفانه می‌گذاشت و خودش را دکترای ادبیات معرفی کرده بود. تا اینکه دختری وارد پیجش شد و از او کتاب کمپایی را مطالبه کرد. کتابی که به گفته آن دختر در هیچ کتابخانه‌ای پیدا نمی‌شد.

صدرا ابتدا می‌خواست، مثل بقیه با او رفتار کند و برایش کلی کلاس بگذارد حتی در قبال تهیه کتاب، پولی را در خواست نماید اما چیزی در گفتار و رفتار دختر بود که او اسیر مهربانی‌اش شد. چهره ساده و کلام بی ریا و همراه با متانت دختر او را دلباخته کرد. خودش را به آب و آتش زد و بالاخره کتاب را پیدا کرد اما مبلغی گزاف بابتش پرداخت، مبلغی که صدرا برایش مهم نبود چون عشق بدجور عقل و دینش را برده بود. اولین قرار برای دادن کتاب به دختر و اولین جرعه احساس بین آنها... مهسا دانشجوی پرستاری و یک دختر از خانواده متوسط بود. دختری آرام و ساده دل که دل در گرو مهر صدرا داده و شخصیت والايش را می‌ستود. او نمی‌دانست صدرا، نقابی بر چهره دارد و شخصیت واقعی اش چیز دیگری است!

صدرا راه ورسم دلبری را می‌دانست و مهسا چه آسان و راحت، دلباخته او شد. صدرا دلش لرزیده بود اما خودش از دل دمدمی مزاجش بیشتر خبر داشت. تنها فرق مهسا با بقیه دخترهای دیگر آن بود که بیشتر باهم بیرون می‌رفتند. اما در واقعیت، مهسا با همه دخترانی که در آن مدت کم با آنها آشنا شده بود، فرق داشت. دختری احساسی که قدر محبت را می‌دانست و گستره محبتش او را سیراب می‌کرد. صدرا قدرشناس لیاقت آن محبت پاک و ناب را نداشت و بعد از مدت زمانی نه چندان بلند و طولانی، شماره اش را عوض کرد و مهسا را در فایل یادها و خاطرها در کنار بقیه ذخیره کرد. تا مدتی عذاب وجدان داشت اما وقتی با یکی دیگر آشنا شد، مهسا فراموش شد. اما امروز با آمدن مهسا به آن مراسم، تنش لرزید. دلهره داشت میباید مهسا پته اش را روی آب بریزد و کارش را از دست بدهد. با صدای زنگ موبایل به خودش آمد.

جانم! گفتم که عزیزم امروز گرفتارم. کارم تموم شد باهات تماس می‌گیرم.

خسته نباشی! پاشو دیگه.

صدرا سرش را بلند کرد و زل زد به همکارش که تعداد زیادی کتاب در بغل گرفته بود. به سختی از روی زمین بلند شد و بعد از تکاندن شلوارش، او هم تعدادی کتاب برداشت و همراه همکارش بیرون رفت. در حال چیدن کتابها روی میز بود که صدایی میخکوبش کرد.

درجاده‌های دروغ

شلوگی و هیاهو سالن را پر کرده بود. تعدادی جوان با لباسهای یک شکل، مشغول پذیرایی بودند. افرادی دورمیز نشسته افرادی هم سر پا ایستاده بودند و دو به دو با هم حرف می‌زدند و منتظر که مراسم شروع شود. صدرا که لباسش با بقیه فرق داشت، در بین مردم می‌چرخید و با خوشرویی به سوالات دیگران جواب می‌داد. دقایقی دیگر در سالن باز می‌شد و مراسم شروع می‌شد که صدرا وحشت زده و میخکوب وسط سالن ایستاد. رنگش پرید و سریع خودش را به انتهای سالن، پشت میز رساند. گوشه‌ای چمباتمه زد. خیس عرق شده بود.

صدرا چی شده؟ اینجا چه کار می‌کنی؟

هییس، الان میرم. فقط بگو اون دوتا خانوم رفتن تو سالن؟

کدوم؟

صدرا از پشت میز سرک کشید. آه از نهادش بلند شد و دست روی سرش گذاشت.

واایی! دارن با حاجی صحبت می‌کنن. الانه که آبروم بره. حاجی رو بگو، حتماً اخراج می‌کنه!

رنگش مثل گچ شده بود و عرق از تیره کمرش شره کرد.

صدرا پاشو! حاجی داره میاد اینور.

صدرا خودش را مشغول کاری نشان داد و پشت به سالن و مردم بلند شد. نفسش به شماره افتاده بود.

بچه‌ها چیزی لنگ نمونه. حواس‌تون به بقیه باشه که پذیرایی درست انجام بشه. صدرا تو اون جا چه کار می‌کنی؟

با صدای حاجی چرخید اما جرات نگاه کردن در چشمانش را نداشت. با من و من گفت: چیزه... داشتیم...

بیا برو ببین این پسر احمق داره چیکار می‌کنه؟ صد بار بهتون گفتم، آدمش رو بیارین نه چهارتا بچه. به خدا آبرو دارم. صدرا بیا بیرون دیگه! بجنب...

حاجی همان طور غرولند کنار رفت. صدرا نگاهش را چرخاند و کل سالن را با نگاه جستجو کرد ولی نبودند. او کارمند یک کتابخانه بود. مسئول کتابخانه یعنی حاجی، همیشه برگزارکننده مجالس رونمایی از کتاب بود. امروز به مناسبت روز قلم، جلسه رونمایی از کتاب یک شاعر بزرگ برگزار می‌شد و کلی شاعر و نویسنده و هنرمندان دیگر دعوت داشتند.

صدرا متعجب بود که او چه جوری به این مراسم دعوت شده است. چون نه نویسنده بود نه رشته تحصیلی اش به این جور مراسم می‌خورد. تمرکز کافی نداشت و مدام این سوال در ذهنش می‌چرخید که، بین آنها و حاجی چه حرف و صحبتی رد و بدل شده است. نگران بود و می‌ترسید حاجی اخراجش کند. با هزار بدبختی و پارتی بازی این شغل را پیدا کرده و دلش نمی‌خواست از دستش بدهد. اگر حاجی می‌فهمید که او از اعتبار کتابخانه سواستفاده کرده و کارهایی انجام داده، حتماً اخراجش می‌کرد. و آخر جلسه با همکارش



فقط او مدم بگم، فکر نکن خیالی بچه زرنگی فکر نکن تنه‌میدم کی هستی، می‌دونستم کارمند ساده اینجایی. می‌دونستم فوق دیپلم ادبیات داری. می‌دونستم بچه پایین شهری